



شبهه دست‌های کودکی

صفحه داستان «عتماد»، **صفحه‌ای برای ارایه تجربه‌های تازه در حوزه داستان‌نویسی است؛ صفحه‌ای که به همه دست‌اندر کاران داستان تعلق دارد.** این صفحه بر آن است که هم صداهای تازه در این حوزه را شناسایی و معرفی کند و هم آثار پیشکسوت‌ها را به نیت اطلاع‌رسانی جایگاه کنونی ادبیات داستانی ارایه دهد. این صفحه خارج از مرزبندی‌های رایج ادبی در کشور تلاش می‌کند در درجه نخست، منعکس‌کننده آثاری باشد که دارای رعایت اصول داستان‌نویسی باشند. دوستانی که مایل به انتشار داستان اعم از ترجمه یا تالیف هستند می‌توانند آثار خود را از ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ کلمه از طریق ایمیل rasool_abadian1346@yahoo.com یا از طریق کانال تلگرامی @rasool_abadian ارسال کنند.



بهار قمی

دخترک روی صندلی انتظار ورودی سالن، کنار میز خانم منشی نشسته، خیره به سرآمیک‌های کف سالن با ابروهای درهم کشیده. آنقدر کوچک است که وقتی پاهایش را تاب می‌دهد، کفش‌هایش به زمین نمی‌خورند. زن مومشکی کناردخترک آهسته در گوشش نجوا می‌کند: «پاشو عزیزم، وقتمون داره تموم میشه‌ها. پاشو بریم تو لباساتو عوض کنیم» دخترک شانه بالا می‌اندازد و حرکت پاهایش را تندتر می‌کند. خانم منشی از زیر عینک فرم‌مشکی‌اش نگاه‌تیز سرزنگرانه‌ای به مادر و دختر می‌اندازد. مادر، نگاه را تحمل کرده وسرش را به گوش دخترک نزدیکتر و حرف‌هایش را تکرار می‌کند. دخترک، قاطع شانه بالا می‌اندازد و گره ابرووانش را بیشتر در هم می‌کشد. از ده جلسه‌ای که خانم مربی قوی داده بود، سه جلسه‌اش را همین‌جا روی صندلی نشسته بودند. به معجزه می‌مانست که در هفت جلسه بعدی اتفاق خاصی بیفتد. دخترک از استخر می‌ترسید و این تمام معادلات مادر را به هم ریخته بود. صدای سوت مربی در سالن می‌پیچد، وقت تمام شده. چچه‌ها به سمت‌سالن‌سراز می‌شوند.

پدر، کودک دو ساله‌اش را در آغوش گرفته، یک روز تابستانی زیبات با دریای آبی و آرام از ساحل به سمت دریا پیش می‌روند. با هر قدم پدر به سمت جلو، حجم آب از زانو و پسا و بدنش بالا می‌رود. کودک می‌خندد. پدر که حالا تا کمر در دریا فرورفته با

دست به سطح آب می‌زند. قطر‌های آب، زیر نور خورشید در هوا پخش می‌شوند وانعکاس نور، ذرات زیبای تشعشعات طلایی رنگی را در آبی مطلق فضای آسمان و در پایه تصویر می‌کشند. آب، تازه به کف پاهای کودک رسیده. صدای خنده کودک با صدای موج‌ها در هم می‌آمیزد. پدر پیشتر می‌رود. کودک انگار چیزی فهمیده، دیگر نمی‌خندد. خنده بر لبهایش خشک شده. پلک نمی‌زند. حسی شبیه ترس به چشم‌هایش دویده؛ غریب و گنگ. با دست‌های سفید کوچکش ششانه‌های آفتاب سوخته پدر را محکم می‌چسبد. حتی به رگ‌هایش دویده. شبیه ترس. احساس خطر می‌کند. آب به ششانه‌های کودک و پدر می‌رسد. سنگی از زیر پای پدر سُر می‌خورد. دست‌های پدر شل می‌شوند و کودک چون ماهی کوچکی از بین انگشت‌هایش سُر خورده و در دریا فرومی‌رود. به جایش چند دانه حباب توخالی از عمق به سطح آب می‌دوند. چشم‌های پدر باهت می‌گردند. حسی شبیه ترس تا چشم‌هایش رسیده. باشتاب شیرجه می‌زند. چندبار. پُرشتاب دومر تبه می‌رود زیر آب. کودک میان بازوانش بود، توی دست‌هایش. دیگر نیست. دست خالی مانده‌وسط دریا...

زن مومشکی وحشتزده از خواب می‌پرد. نمی‌داند چندمین باری‌است که این کابوس را دیده؟همیشه به اینجا که می‌رسد، قبل از بیداشدن کودک وسط دریا، خیس عرق از خواب می‌برد. از تخت پایین می‌آید. تشنه است. کورمال کورمال به آشپزخانه می‌رسد. لیوان آبیی به دست در تار یکی روی صندلی وسط آشپزخانه می‌نشیند. به کابوسش فکرمی‌کند. می‌ماند. واقعی است یا فقط یک خواب بوده؟آنقدر که سی‌سال‌است بزرگ‌ترها برایش تعریف کرده‌اند. آن روز زیبایی نحس تابستانی کنار دریا را. آنقدر که در خواب دیده بیشتر به کابوس می‌ماند. مگر یک بچه دو ساله خاطره‌ای آنقدر واضح و رنگی و زنده‌یادش می‌ماند؟ از طرفی مطمئن است خودش بود در دست‌های پدر که مثل ماهی سُر خورد و حباب آمدبالا. نیمه شب، وسط تاریکی آشپزخانه به ترس‌هایش فکرمی‌کند. کمی عجیب است. نمی‌داند چرا از سوسک و حشرات و روح واجنه و اتاق تاریک و همه‌چیزهای مرسوم ترسناک دنیا نمی‌ترسداما... برای اولین‌بار تصمیم می‌گیرد با خودش روراست باشد و تمام ترس‌هایش را بریزد وسط. خودش است و خودش.

یادش می‌آید اوایل که تازه آشپزی را شروع کرده بود، بزرگ‌ترین ترسش «رنده» بود. یک رنده استیل تیزو تریاق‌ساز دندانه‌های ترسناک. هنوز هم هست. ممکن نبود هربار که از آن استفاده می‌کرد سه تا از انگشت‌هایش را هم هم‌زمان رنده نکند. یکمر تبه درد بی‌رحمی از نوک انگشت‌هایش تیر می‌کشید و چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و پوست انگشت‌هایش اویزان می‌شدو خون می‌زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تخت

پنجره بیمارستان

دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود بنشیند.

ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکالی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بنخوابد.

آنها ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تخت

قطره قطره می‌ریخت روی لاشه‌نیخ شده سیب زمینی‌ها و پیازها... اما حال‌انه، حالا او و رنده تبدیل شده‌اند به دو دوست. دوبار قدیمی. آنقدر سیب زمینی و پیازو پوست و گوشت و ناخن سه تا از انگشت‌هایش را هم‌زمان رنده کرد، آنقدر دستش تیز کشید وچشمش سیاهی رفت و آنقدر تاوان داد که‌این روزهای خوب و آرام دوستی آمدند. جرعه‌ای آب می‌خورد و پای ترس

دیگرش را از زیرخروارها آوار می‌کشد بیرون. یادش می‌آید اوایل که گواهینامه گرفته بود از تقاطع می‌ترسید. حاضر بود آنقدر مسیرش را دور انتخاب کند که به هیچ تقاطع و بریدگی‌ای برخورد. در ذهنش از قبل، نقشه رسیدن به مقصد را مرور می‌کرد که کدام مسیر بی‌بریدگی را انتخاب کند. بماند که بیشتر اوقات ناموفق بود وبه بریدگی که می‌رسید ماشین را از ترس خاموش می‌کرد و صدای بوق ماشین‌های پشتِ سرش درمی‌آمد که: «کی به این گواهینامه داده؟» اما حال‌انه، آنقدر تقاطع و بریدگی و دوربرگردان را دور زده وترسید و ماشین خاموش کرد که دلش می‌خواهد به جای مسیر صاف، یک جاده باشد پُر از بریدگی و میدان و او فقط دور بزند. جرعه‌ای آب می‌خورد و ردّ پای ترس دیگرش را دنبال می‌کند...

اوایل مادر شدنش از تب کردن بچه می‌ترسید. امان از شب‌های بی‌خوابی و سیاه و طولانی تب. تمامی ندارد. با تب، تمام می‌شوی وجات می‌رود. صدای نفس‌هایت در سکوت شب به فیس فیس احمقانه بی‌خاصیتی تبدیل می‌شود که معنایش را نمی‌فهمی. چهارستون بدنش می‌لرزد. حاضری خودت تب کنی ولرز بزنی اما نمی‌شود. تو فقط محکومی که ناظر زجر کشیدن جگر گوشه‌ات باشی... حالا چه؟حالا خودش و تب و دخترش به سه رفیق شفیق تبدیل شده‌اند. آنقدر دخترش تب کرد و آنقدر خودش شب بیداری کشید و به فیس فیس احمقانه خودش گوش داد و چهارستون بدنش لرزید که دیگر نمی‌ترسد.

دقیقا نمی‌دانست بین او و رنده، او و تقاطع و او تب چه گذشته است اما خوب می‌دانست که پای هر کدامشان قطور پیر شده؟ انگاری که با هر کدامشان جدا زندگی کرده. پای هر کدامشان عمری جداگانه صرف کرده که به اینجا رسیده. دست در گردن. پهلو به پهلو، رفیق و یار. هر کدامشان را جدا در آغوش کشیده ویدررفته. حالا ترس بزرگ او، ترس از آب بود. استخر، دریا و بر که فرقی نمی‌کرد. هر حجم انبوهی از دو مولکول هیدروژن ویک مولکول اکسیژن می‌ترسندش. از همین کابوس‌های شبانه فهمیده بود، ترس ه‌ا مانند حفره‌هایی در وجود آدم می‌ماند. حفره‌هایی تهی اما واقعی. مانند حباب‌های در آب. هم هست و هم نیست، غارهایی در دل کوه. تاریک و توخالی. آن قسمت از جاده که زیر سرعت گیر می‌ماند و هرگز پانمی‌خورد و لمس

نمی‌شود، هست و نیست. پیدا و پنهان. حفره‌ها، غارها، حباب‌ها و بردگی‌هایی که هرچه رویشان ماله بکشی، باز جایشان می‌ماند و ردی از خودشان درون آدم باقی می‌گذاردند. جایی در بُن و اعماق وجود.

از هفت جلسه باقیمانده آموزشی، سه جلسه موفق شد دخترش را از سالن ورودی تارختکن ببرد و دوراز نگاه‌های از زیر فریم‌مشکی خانم منشی زیر گوش دخترش نجواکند و دخترش ابرو گره کند و شانه بالا بیندازد. بالاخره توانست دخترش را تا لب استخر ببرد. همین‌که دخترش بنشیند آن لیه و نوک پاهایش را به زور در آب خیس کند، از نظر او موفقیت بزرگی بود او نمی‌خواست «جباری» در کار باشد اما بدجور «اصرار» داشت تا اصل انحصار وراثت و انتقال زن‌های معیوب و مأیوس را نقض کند. اینطور شد که ده جلسه تمام شد و پای دخترک از لبه استخر آنطرف‌تر نرفت.

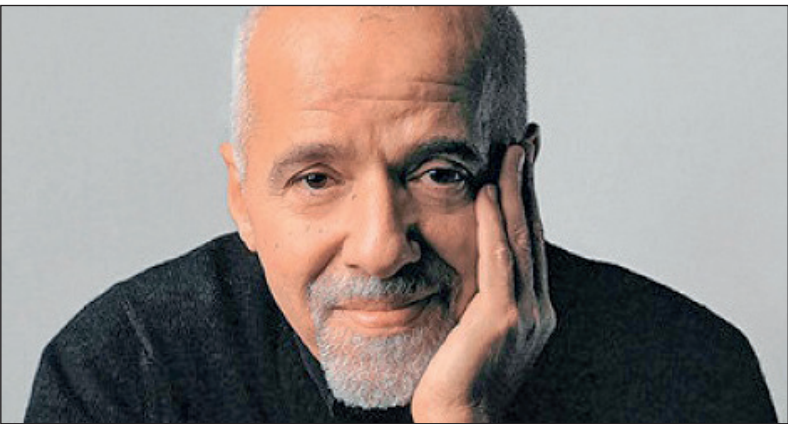
خوب می‌دانست. فکر اینکه وقتی پایت را از مین بگذاری وحجمی به ارتفاع سه مترآب بالای سرت از هر چیز در دنیا واقعی‌تر باشد، چگونه تک تک سلول‌هایش را به لرزه می‌اندازد؟ باید از خودش شروع می‌کرد. از آن سناریوی تکراری کابوس‌های هرشبش. از جایی که در دوسالگی‌اش زیر دریا، محکوم به تکرار، معلق مانده بود. از جایی در مرز این دنیا با تعلیق خواب‌هایش، از عمق می‌آمد می‌رسید به سطح و خودش را نجات می‌داد و از سطح می‌رسید درست به همان نقطه‌ای که حالا ایستاده بود. لیه استخر. باید فیلمم را از آخر به اول برمی‌گرداند. خانم مربی گفته بود: «ده جلسه‌ای خودش می‌تواند به راحتی شنا کند» لیخندی تلخ برلبان زن مومشکی نشست که چه خوشخیال. مگر می‌شود؟ «ده شد. وقتی می‌خواست دُرست در جلسه دهم، واقعیت وجود حجم سه متر آب را بالای سرش تجربه کند، تمام سلول‌های بدنش شروع کردند به لرزیدن. دخترش نگاهش می‌کرد. به خاطر او باید می‌توانست. مانده بودلیه استخر. آنقدر قوی بود که فیلم را تا اینجا برگرانده بود عقب. از عمق و کف کابوس‌ها تا لبه استخر. باید قوی می‌ماند و کار را تمام می‌کرد.

فریاد دخترش از حمام بلند شد. در حمام را که باز کرد، دخترک را دید با لباس و کلاه و عینک مخصوص شنا. همان‌هایی که ده جلسه وقت برده بود تا به زور تنش کند. چهارپایه کوچکی را گذاشته بود کنار وُن پُر آب و با شمارش یک، دو، سه. از روی چهارپایه داخل وان می‌پرد. طوری که آب از زانوهایش بالاتر نمی‌رفت. بعد همانطور چهارزانو می‌نشست داخل وان و گردنش را در زاویه نود درجه طوری خم می‌کرد که صورتش با آب داخل

سطح وان مماس باشد و دو شیشه عینک، چشم‌ها، لب‌ها و بینی به عمق یک سانت داخل آب باشد. دخترش را می‌دید که چطور تلاش می‌کرد بتواند ترسش را در آغوش بگیرد و دوست شوند و شانه به شانه قدم بزنند.

دخترش او را می‌دید، همه‌چیز برای یک شیرجه در عمق آماده بود تا بتواند برای اولین‌بار تمام مرزهای رویا و واقعیت را در هم بریزد اما انگار مجسمه شده بود. سنگی و سخت. دست‌هایش بالای سرش روی هم، تنش به حالت شیرجه و نیم‌خیز در هوا و پای راستش جلوی لبه استخرمانده بود. صدای سوت خانم مربی در فضا پیچید. نمی‌شد بپرد. مغزش فرمان می‌داد اما تمام سلول‌هایش می‌لرزیدند و نافرمانی می‌کردند. ناگهان کف پایش سُر خورد و به اعماق استخر، همان جغرافیای آشنای کابوس‌های هرشبش پرت شد. همان جایی که واقعی بود و نبود. حالا آن پایین، زیرآر تقاع سه متر از انبوه هیدروژن و اکسیژن، دست در گردن و شانه به شانه، همه‌چیز را واضح می‌دید. واقعی واقعی. آن پایین دوسالگی‌اش را می‌دید با چشم‌هایی از چیزی شبیه ترس، واضح و رنگی و زنده. وقتی به جای هوا، آب نفس می‌کشید و بینی‌اش می‌سوخت؛ ایستاد کف استخر و لذت برد از تماس کف پاهایش با کف استخر. حالا خوب می‌فهمید لمس آن قسمت از جاده‌ها که زیر سرعت گیر می‌ماند چه مزه‌ای دارد و از آن پایین خوب می‌دید آن قسمت از آب‌ها را که چطور مشتاقانه حباب می‌شوندو دست در گردن هم به سمت سطح آب می‌روند. آرام دست کودک‌کی‌اش را گرفت و شانه به شانه حباب‌ها به طرف سطح استخر، مزز واقعی دنیا بالا رفتند. موفق شده بود کودک دوساله‌جامانده در کابوس‌هایش را بالا بکشد. اولین‌بار فهمیده بود زیر پاهایش که خالی‌شوند چه حسی دارد. تعلیق و راهایی. رهایی. ... حالا باید آنقدر می‌پرد، آنقدر شیرجه می‌زد، آنقدر به عمق می‌رفت و آنقدر می‌ترسید و تاوان می‌داد تااو و حجم سه متر آب بالای سرش می‌شدندو او و رنده، او و تقاطع، او و تب. باید یک عمر دیگر از جایی گیر می‌آورد می‌گذاشت پای این یکی ترسش. زن مومشکی خوب فهمیده بود مفهوم از ترس تنی شدن را. خوب می‌دانست مسیرهایی از جاده‌ها همیشه زیر سرعت گیرها، به اجبار، دست‌نیافتنی و غیرقابل لمس باقی می‌مانند. حجمی از آب‌ها داوطلبانه تبدیل به حباب‌هایی توخالی می‌شوند با عمر کوتاه و شکستنی. بخش‌هایی از کوه‌ها گاهی تبدیل می‌شوند به غارهایی سرد و سیاه و تاریک، غیرقابل نفوذ و قسمت‌هایی از وجود انسان تبدیل می‌شوند به «ترس» ترس‌هایی قابل خضم اما غیرقابل انکار. فرقی نمی‌کرد در عمق سه متری استخر یا سطح یک‌سانتی‌متری وان حمام.

سه داستانک از پائولو کوئیلو



زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون،

کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. پنجره، رو به یک پارک بسود که دریاچه

داستان

ملاقات

پسرکی بود که می‌خواست خدا را ملاقات کند، او می‌دانست تا رسیدن به خدا باید راه دور و درازی ببیماید. به همین دلیل چمدانی برداشت و درون آن را پر از ساندویچ و نوشابه کرد و بی‌آنکه به کسی چیزی بگوید، سفر را شروع کرد. چند کوجه آنطرف‌تر به یک پارک رسید، پیرمردی را دید که در حال دانه دادن به پرندگان بود. پیش او رفت و روی نیمکت نشست. پیرمرد گرسنه به نظر می‌رسید، پسرک هم احساس گرسنگی می‌کرد. پس چمدانش را باز کرد و یک ساندویچ و یک نوشابه به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد غذا را گرفت و لیخندی به کودک زد. پسرک شاد شد و با هم شروع به خوردن کردند. آنها تمام بعد از ظهر را به پرندگان غذا دادند و شادی کردند، بی‌آنکه کلمه‌ای با هم حرف بزنند. وقتی هوا تاریک شد، پسرک فهمید که باید به خانه بازگردد، چند قدمی دور نشده بود که برگشت و خود را در آغوش پیرمرد انداخت، پیرمرد با محبت او را بوسید و لیخندی به او هدیه داد. وقتی پسرک

پنجره برای او توصیف می‌کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملاً نابینا بود!

دسته گل

روزی، اتوبوس خلوتی در حال حرکت بود. پیرمردی با دسته گلی زیبا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. مقابل او دخترکی جوان قرار داشت که بی‌نهایت شیفته زیبایی و شکوه دسته گل شده بود و لحظه‌ای از آن چشم برنمی‌داشت. زمان پیاده شدن پیرمرد فرا رسید. قبل از توقف اتوبوس در ایستگاه، پیرمرد از جا برخاست، به سوی دخترک رفت و دسته گل را به او داد و گفت: متوجه شدم که تو عاشق این گل‌ها شده‌ای. آنها را برای همسرم خریده بودم و اکنون مطمئنم که او از اینکه آنها را به تو بدهم خوشحال‌تر خواهد شد. دخترک با خوشحالی دسته گل را پذیرفت و با چشمانش پیرمرد را که از اتوبوس پایین می‌رفت بدرقه کرد و با تعجب دید که پیرمرد به سوی دروازه آرامگاه خصوصی آن سوی خیابان رفت و کنار در ورودی نشست.